

# دوفلوهای دانشمند

۱  
نیکوتسلا

در

آزمایشگاه برق فشارقوی

روپا  
Hoopa





# دوقلوهای دانشمند

۱  
نیک و تسلا

در



## آزمایشگاه برق فشارقوی

نویسندگان: باب فلوگ فلدِر (ساینس باب)

و

استیو هاگین اسمیت

تصویرگر: اسکات گرت

مترجم: فرناز تبریزی

سرشناسه: فلوگفلدر، باب، ۱۹۶۷-م. - Pflugfelder, Bob, 1967-  
عنوان و نام پدیدآور: نیک و تسلا در آزمایشگاه برق فشارقوی: داستان پررمزوراز آهن‌ربای برقی، سیستم هشدار و وسایل الکتریکی دیگری که می‌توانید خودتان در منزل بسازید/ نویسندگان باب فلوگفلدر (ساینس‌باب) و استیو هاکن‌اسمیت؛ تصویرگر اسکات گرت؛ مترجم فرزناز تبریزی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۲۴۸ ص.؛ مصورا: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.  
فروست: تهران: دوقلوهای دانشمند: ۱.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۲۵-۸ : دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۲۶-۵ : شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۲۶-۵  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Nick and Tesla's High-Voltage Danger Lab 2013.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی- قرن ۲۱م.  
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century  
موضوع: هاکن‌اسمیت، استیو  
موضوع: Hockensmith, Steve  
موضوع: گرت، اسکات، تصویرگر  
موضوع: Garrett, Scott  
شناسه افزوده: تبریزی، فرزناز، ۱۳۵۵ - مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۷  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۰۴۸۵۳

## دوقلوهای دانشمند ۱

نیک و تسلا در آزمایشگاه برق فشارقوی

نویسندگان:

باب فلوگفلدر (ساینس‌باب) و استیو هاکن‌اسمیت

تصویرگر: اسکات گرت

مترجم: فرزناز تبریزی

ویراستار: فرزانه مهربان

مدیر هنری: علی بخشی

طراح گرافیک متن: بهار یزدان‌سپاس

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۹۰۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۲۵-۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۲۶-۵



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

Nick and Tesla's High-Voltage Danger Lab  
Copyright © 2013 by Quirk Productions, Inc.  
Persian Translation © Houppaa publication, 2023  
"All rights reserved. First published in English by Quirk  
Books, Philadelphia,  
Pennsylvania"

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر  
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر  
دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (Quirk book) خریداری کرده است.

### رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسندگان کتاب، باب فلوگ‌فلدر (ساینس‌باب) و  
استیو هاکن اسمیت و ناشر خارجی آن، Quirk book، برای چاپ این کتاب  
به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش،  
سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.  
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر  
جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت باب فلوگ‌فلدر (ساینس‌باب) و  
استیو هاکن اسمیت این کار را کرده است.

**توجه! توجه!**

**توجه! توجه!**

در پروژه‌های این کتاب از الکتریسیته، مواد قابل انفجار و سمی، ابزار تیز و بُرنده، مایعات تحت فشار و چیزهای دیگری استفاده شده است که می‌توانند خطرناک باشند. قبل از ساخت هر کدام، **از یک بزرگ‌تر بخواهید دستورالعمل‌ها را مطالعه کند.** شاید در بعضی مراحل ساخت هم به کمک یک بزرگ‌تر نیاز پیدا کنید. از نظر ما پروژه‌های این کتاب ایمن و قابل اجرا در خانه‌اند، اما خطرهای تصادفی همیشه وجود دارد و نمی‌توان ایمنی را تضمین کرد. **ناشر و نویسندگان این کتاب در مورد هرگونه صدمه یا آسیبی که نتیجه‌ی استفاده‌ی درست یا نادرست از مطالب کتاب باشد، از خود سلب مسئولیت می‌کنند.** به یاد داشته باشید دستورالعمل‌های کتاب راه را بر تصمیم‌گیری درست و عاقلانه‌ی شما نمی‌بندد.

# فصل

## ۱

یک نفر در تاکسی جو دولین<sup>۱</sup> را باز کرد و سوار شد. جو روزنامه‌اش را کناری گذاشت و از توی آینه، صندلی عقب را نگاه کرد. می‌خواست بپرسد «کجا؟» که یک‌مرتبه خشکش زد.

پشت‌سرش روی صندلی عقب، دختر و پسر کوچولویی نشسته بودند که چهره‌هایشان غمگین و جدی بود. می‌خورد که یازده‌دوازده‌ساله باشند.

هیچ بزرگ‌تری همراهشان نبود. چطور ممکن بود دو تا بچه تنهایی سوار تاکسی بشوند، آن هم بیرون فرودگاه بین‌المللی سان‌فرانسیسکو؟ حس جو به او می‌گفت بوی دردرس می‌آید.

پسربچه داشت به نامه‌ای که توی دستش بود نگاه می‌کرد، بعد به جو گفت:

«لطفاً خیابان چسترفیلد<sup>۲</sup>، پلاک ۵۱۳.»

1. Jeo Devlin

2. Chesterfield

دست‌های پسرک داشت می‌لرزید و جو می‌توانست صدای  
خش‌خش کاغذی را که در دستش بود، بشنود.  
دخترک با صدایی قاطع گفت: «توی هاف‌مون‌بی! همین  
نزدیکی‌هاست، مگه نه؟»

جو برگشت تا از گوشه‌ی چشم نگاهی به این مثلاً مسافره‌ای  
خود ببندازد. آن‌ها مثل هم‌سن‌وسال‌هایشان تی‌شرت، شلوار جین  
و کفش ورزشی پوشیده بودند. اما رفتارشان آرام و جدی بود و  
به سن‌وسالشان نمی‌خورد. فقط همان نامه و دو چمدان کوچک  
سیاه به‌اضافه‌ی دو کتاب همراهشان بود. در دست پسرک کتابی  
بود به نام تاریخچه‌ی زمان و در دست دخترک کتابی به نام  
روبات‌شناسی کاربردی: سینماتیک، دینامیک و کنترل.

جو پرسید: «شما که از خونه فرار نکرده‌این؟ مادروپدرتون  
کجان؟»

دخترک جواب داد: «ما فراری نیستیم. مادروپدرمون...  
راستش ...»

پسرک دنباله‌ی حرفش را گرفت و گفت: «ازبکستان‌اند.»  
جو با تعجب پرسید: «ازبکستان؟»  
پسرک سری تکان داد و گفت: «رفته‌ن رشد دونه‌های سویا رو  
تماشا کنن.»

دخترک ادامه داد: «خب... به‌کم پیچیده‌تر از این حرف‌هاست.»  
جو گفت: «اوه! آهااااان!»

پسرک گفت: «اون‌ها ما رو فرستاده‌ن این‌جا تا تاپستون رو





بیش عمومون باشیم. قرار بود بیاد فرودگاه دنبالمون، ولی خبری ازش نشد.»

جو چند لحظه‌ای به بچه‌ها خیره شد. نمی‌دانست حرف‌هایشان را باور کند یا نه. حتی اگر راست هم می‌گفتند، باز برای او دردرساز می‌شد. جو هم اصلاً دنبال دردرس نبود.

دخترک دستش را در جیب شلوارش فروبرد و یک دسته اسکناس مچاله‌شده بیرون آورد و گفت: «ما ۹۳ دلار پول داریم.»  
پسرک هم توی جیبش را گشت و گفت: «و ۵۸ سنت هم پول خرد. به نظرم کافیه؛ مگه نه؟»

جو گفت: «بله، کاملاً.»

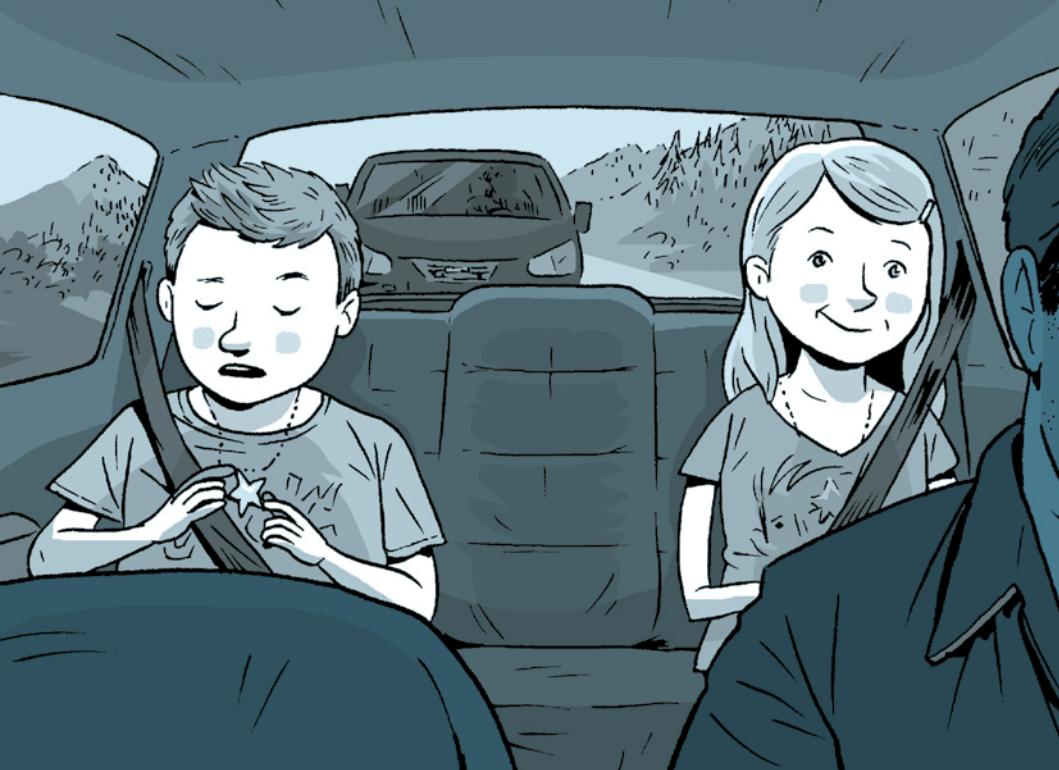
بعد رویش را از آن‌ها برگرداند، ماشین را روشن کرد و تاکسی‌مترش را راه انداخت.

جو از دردرس بدش می‌آمد، اما از پول که بدش نمی‌آمد!



جو گاه‌گاه از توی آینه دزدکی به آن‌ها نگاه می‌کرد.

دخترک از پنجره تپه‌های کالیفرنیا شمالی را تماشا می‌کرد که یکی‌یکی از کنارشان رد می‌شدند. پسرک با گردن‌آویز نقره‌ای بازی می‌کرد که با زنجیری دور گردنش انداخته بود. گردن‌آویز شبیه ستاره بود.



دخترک که متوجه برادرش شده بود، گفت: «بس کن! ممکنه خرابش کنی!»

- چی رو خراب کنم؟ من که هنوز نفهمیده‌م این چیه.  
- این به گردن‌بنده، همین. به یادگاری از طرف مامان و بابا.  
- از کی تا حالا مامان و بابا اهل یادگاری دادن شده‌ن؟  
دخترک شاننه‌هایش را انداخت بالا.  
پسرک که باز مشغول بازی با گردن‌آویزش شده بود، زیرلب  
گفت: «به‌هرحال، من که گردن‌بند دوست ندارم.»  
دخترک دوباره به جاده زل زد.

کمی بعد، او هم از زیر لباسش گردن‌بندی درست شبیه گردن‌بند برادرش بیرون آورد و با حواس‌پرتی رویش دست کشید. جو متوجه شد بیست‌متری عقب‌تر، ماشین شاسی‌بلند سیاه و بزرگی مدت‌هاست که دارد تعقیبشان می‌کند. شاید اتفاقی بود که این ماشین از فرودگاه تا بزرگ‌راه ۱۰۵ جنوب و بعد تا بزرگ‌راه ۹۲ غرب دنبالشان آمده بود. از طرف دیگر، اگر قرار بود در دسر پشت فرمان بنشیند، چه ماشینی بهتر از یک شاسی‌بلند سیاه و بزرگ؟ پایش را روی پدال گاز فشار داد.



جو دست‌کم هفته‌ای یک بار از جاده‌ی پیچ‌درپیچی که به هاف‌مون‌پی می‌رفت، رد می‌شد. هاف‌مون‌پی بخش کوچکی از شهر بود، اما در جای خیلی خوبی واقع شده بود و مقصد گردشگری عالی‌ای به حساب می‌آمد؛ کنار ساحل اقیانوس و در حاشیه‌ای وسیع از تپه‌های جنگلی سرسبز. خود شهر هم آرام و زیبا و دل‌پذیر بود. البته کمی هم کسل‌کننده به نظر می‌آمد، ولی انگار گردشگران به این موضوع اهمیتی نمی‌دادند. خانه‌ی پلاک ۵۱۳ خیابان چسترفیلد در محله‌ای بود که خیلی با اقیانوس فاصله نداشت. به ظاهرش می‌خورد که کمی قدیمی



باشد و نسبت به خانه‌های دوروبرش نمای رنگ‌ورورفته‌تری داشت. ورودی آن پر از ترک و داخل حیاطش پر از علف هرز بود. حتی صندوق پستی جلوی در هم کج‌وکوله و تورفته بود.

وقتی جو جلوی خانه ایستاد، توی حیاط یک ماشین چمن‌زنی داشت دور خودش می‌چرخید. هیچ‌کس پشت ماشین نبود و انگار یک شبخ داشت چمن‌ها را کوتاه می‌کرد. طناب بلندی از ماشین چمن‌زنی تا میله‌ای آهنی در وسط حیاط کشیده شده بود. انتهای طناب، دور قسمت بالایی میله پیچیده بود. ماشین که حرکت می‌کرد، طناب به تدریج باز می‌شد و به ماشین اجازه می‌داد تا در دایره‌های بزرگ و بزرگ‌تری حرکت کند.

یک ماشین چمن‌زنی خودکار بود.

دخترک گفت: «چه باحال!»

پسرک گفت: «این رو باش!»

و به میله‌ی آهنی اشاره کرد. هر چه ماشین چمن‌زنی دورتر می‌شد، فشار بیشتری به میله می‌آمد و بیشتر به یک طرف کج می‌شد.

دخترک گفت: «وای!»

میله از وسط خم شد و بعد کاملاً از جایش درآمد و روی زمین افتاد. ماشین چمن‌زنی با سروصدا از مسیرش خارج شد و به طرف باغچه‌ی همسایه رفت. همه‌ی گل‌های زیبا و هرس‌شده‌ی آن را ردیف‌به‌ردیف له‌ولورده کرد و قبل از آن که مجسمه‌ی کوتوله‌ی توی باغچه را سرنگون کند، به آن گیر کرد و همان‌طور که قیژقیژ می‌کرد، با صدایی بلند و ابری از دود سیاه آتش گرفت.

دخترک گفت: «ولی ایده‌ی باحالی بود!»

جو گفت: «می‌شه ۶۵ دلار.»

دخترک پول را شمرد و داد دستش.

پسرک پرسید: «باید بهتون انعام هم بدیم؛ درسته؟»

جو گفت: «نمی‌خواد نگران انعام باشی.» وجدان جو داشت

سرش جیغ و داد می‌کرد و می‌گفت نباید این دو تا بچه را بیرون

خانه‌ای قدیمی با ماشین چمن‌زنی‌ای که هر لحظه ممکن است

منفجر شود، تنها بگذارد. باید هر چه سریع‌تر آن‌جا را ترک می‌کرد،

وگرنه چاره‌ای نداشت جز این‌که به صدای وجدانش گوش

بدهد.

دور که می‌شد، از توی آینه نگاهی به بچه‌ها انداخت. آن‌ها

کنار میله‌ی آهنی چمباتمه زده بودند و داشتند طنابی را که به

آن وصل بود، بررسی می‌کردند. به نظر می‌رسید قصد دارند میله

را سر جایش بگذارند و ماشین چمن‌زنی دیگری پیدا کنند و این

تجربه را دوباره تکرار کنند.

کمی دورتر، پایین خیابان، جو می‌توانست ماشین شاسی‌بلند

سیاهی را ببیند که در بزرگ‌راه تعقیبشان می‌کرد.

شخصی که قیافه‌اش معلوم نبود، پشت فرمان نشسته بود. هر

که بود، انگار بچه‌ها را زیر نظر داشت. حدس جو درست بود. این

بچه‌ها خودِ خودِ دردسر بودند، دردسرهای عجیب و غریب.

همان‌طور که گاز می‌داد و دور می‌شد، به خودش قولی داد. «از

حالا به بعد، هر وقت رفتم فرودگاه، فقط گردشگرهای میان‌سال

رو سوار می‌کنم، فقط گردشگرهای میان‌سال...»



تسلا<sup>۱</sup> گفت: «دست‌کم می‌دونیم عمو نیوت<sup>۲</sup> به جایی همین دوروبرهاست.»

برادرش، نیک<sup>۳</sup>، پرسید: «از کجا می‌دونیم؟»  
تسلا با سر به ماشین چمن‌زنی اشاره کرد و گفت: «پس خیال می‌کنی کی روشنش کرده؟»

نیک جواب داد: «این هیچی رو ثابت نمی‌کنه. وقتی بشه کاری کرد که خودش چمن‌ها رو کوتاه کنه، حتماً می‌شه کاری هم کرد که خودش روشن بشه.»

- درسته. می‌خوای بریم ببینیم روش تایمر نصب شده یا نه؟  
ماشین چمن‌زنی دیگر در آتش نمی‌سوخت، اما موتورش هنوز بدجوری جزلولز می‌کرد و دود از آن بلند می‌شد.

نیک گفت: «بذارش برای بعد.»  
- خب، قبوله.

تسلا چمدانش را برداشت و رفت به سمت ورودی خانه. مدتی بود که دوست داشت خودش نقش رهبر را بازی کند. هر چه باشد، خواهر بزرگ‌تر بود.

دوازده دقیقه زودتر از برادر دوقلویش به دنیا آمده بود.  
نیک چمدانش را برداشت و به دنبال او سمت ایوان رفت.

1. Tesla

2. Newt

3. Nick

تسلا دستش را به طرف زنگ در برد. هنوز دکمه را فشار نداده بود که صدای آن بلند شد.

تسلا گفت: «وای!» و دوروبرش را نگاه کرد.

نیک هم نگاهی به دوروبر انداخت و گفت: «نکنه ردیاب حرکت داره؟»

تسلا جواب داد: «ممکنه.»

تسلا روی پادری ایستاده بود. روی آن نوشته شده بود: «اگر برای فروش شیرینی خانگی آمده‌اید، کسی خانه نیست.»

او متوجه شد که سیمی از پادری تا چهارچوب در کشیده شده. پایش را از روی پادری بلند کرد، و دوباره پایین آورد.

صدای زنگ در دوباره بلند شد.

نیک گفت: «حسگر فشار! چه جالب!»

- آره. اما اگه عمو نیوت این قدر زرنگ و باهوشه، پس چرا نیومد فرودگاه؟

- مامان و بابا همیشه می‌گفتن اون یه کم... عجیب و غریبه. شاید یادش رفته باشه.

- چطور ممکنه یادش رفته باشه برادرزاده‌هاش دارن می‌آن پیشش بمونن؟

نیک غمگین و خسته شان‌هایش را انداخت بالا.

این تابستان برای آن‌ها خیلی افتضاح شروع شده بود. هنوز دو روز از تعطیل شدن مدرسه‌ها نگذشته بود که یک‌دفعه سفرشان به دیزنی‌لند به هم خورد. مادر و پدرشان، که هر دو پژوهشگر بودند، گفته بودند مجبورند هر چه سریع‌تر به آسیای

مرکزی بروند تا روش‌های آبیاری جدید و شگفت‌انگیز سویا را از نزدیک ببینند، و قرار شده بود آن‌ها را پیش‌عموی مردم‌گريزشان بفرستند، عمویی که هیچ‌یک از اعضای خانواده نمی‌توانست بدون این‌که پوزخند بزند یا تن‌وبدنش به لرزه بیفتد، درباره‌اش حرف بزند.

تسلا آهی کشید. داد زد: «ما قصد نداریم به شما شیرینی خونگی بفروشیم.»

باز هم سروکله‌ی کسی جلوی در پیدا نشد.  
تسلا دستگیره‌ی در را گرفت و فشار داد. در قفل نبود.  
در را باز کرد.

نیک پرسید: «مطمئنی کار درستی‌ه؟»

تسلا رفت توی خانه و گفت: «چرا نباشه؟ از حالا به بعد این‌جا قراره خونه‌ی ما هم باشه، حداقل تا سه ماه دیگه.»  
- ولی... اگه عمو نیوت یه سگ نگهبان وحشی داشته باشه چی؟

- اگه سگ داشت، به محض این‌که زنگ زدیم، شروع می‌کرد به پارس کردن.

- درسته، یادم نبود.

تسلا توی تاریکی خانه چند قدم جلو رفت.

نیک توی ایوان ماند.

از پشت‌سرش صدایی شنید: «این‌جا چه خ...؟ وای! گل‌های بگونیام!»

نیک برگشت و به پشت‌سرش نگاه کرد.



یک زن کوتاه‌قد و قوی‌هیکل که لباس ورزشی عرق‌کرده‌ای پوشیده بود از ماشین بزرگ و براقی پیاده شد. با وحشت به گل‌های له‌شده‌ی باغچه و ماشین چمن‌زنی‌ای که دود از آن به هوا می‌رفت، خیره شده بود.

با ابروهای درهم‌کشیده، رو به خانه‌ی عمو نیوت کرد. حتی وقتی نیک را دید که داشت نگاهش می‌کرد، اخم‌هایش از هم باز نشد، بلکه اخم‌تر هم شد.

نیک زورکی لبخندی به او زد و برایش دست تکان داد. بعد بدو رفت داخل خانه و در را پشت‌سرش بست.

به محض این‌که چشمانش به تاریکی خانه عادت کرد، با تعجب گفت: «وای!»

در مقابلش راهروی درازی بود که خرت‌وپرت‌های زیادی در آن تلنبار شده بود: کامپیوترهای قدیمی، تلسکوپ، فلزیابی که به هدفون گنده‌ای متصل بود، یک دست لباس اتومبیل‌رانی قدیمی با کلاه کاسکت برنجی‌اش، یک خرس قطبی تاکسیدرمی‌شده (یک خرس واقعی، البته از نوع مُرده‌اش)، اره برقی، وسیله‌ای شبیه شعله‌افکن (که البته شعله‌افکن نبود... نه؟)، جعبه‌ای که روی آن هشدار «در یخچال نگه‌داری شود» به چشم می‌خورد، یک جعبه‌ی دیگر با نوشته‌ی «بالای جعبه این جاست» (جعبه‌ای که سروته روی زمین افتاده بود)، و درخت کریسمسی که تمام چراغ‌هایش روشن بود و با لوله‌های آزمایش و لیوان‌های مدرج شکسته تزئینش کرده بودند (با آن‌که ماه ژوئن بود و مدت‌ها از کریسمس گذشته بود).

سیم‌های لخت و کابل‌های برق در گوشه و کنار از توی دیوار بیرون زده و روی زمین به حال خود رها شده بود، و روی دیوار پر بود از گواهی‌نامه و برگه‌ی ثبت اختراع و جوایز علمی (که روی همه‌شان اسم نیوتن گالیلئو هولت<sup>۱</sup> یا همان عمو نیوت به چشم می‌خورد)، طوری که حتی یک جای خالی کوچک هم به‌زور پیدا می‌شد.

سمت چپ راهرو اتاق‌نشیمن قرار داشت که داخلش آن‌قدر کتاب بود که بعضی کتاب‌خانه‌ها را خجالت‌زده می‌کرد. اشیای دیگر اتاق مبل نیمه‌شفافی بود که از کیسه‌های پلاستیکی بادشده درست شده بود، و تلویزیون صفحه‌پهنی که با چند سیم پوسیده به یک ترامپولین<sup>۲</sup> کوچک وصل شده بود. سقف اتاق، درست بالای ترامپولین، ترک خورده و رنگش ریخته بود، انگار یک نفر زیادی روی ترامپولین بالا و پایین پریده باشد. یک کلاه کاسکت کج و کوله و تورفته هم کنار ترامپولین روی زمین افتاده بود.

سمت راست نیک، اتاق ناهارخوری بود که با یک تسمه‌نقاله به آشپزخانه وصل می‌شد. وسط میز ناهارخوری یک گریل گازی تعبیه شده بود و دور آن به‌جای صندلی، چند تسمه و قلاب از سقف آویزان بود.

تسلا داشت گربه‌ی بی‌مویی را نوازش می‌کرد که روی میز مشغول لیس‌زدن یک تکه کیک شکلاتی بود. نیک نزدیک‌تر رفت و متوجه کلماتی شد که با خامه‌ی زرد روی کیک نوشته شده بود:

1. Newton Galilileo Holt

۲. نوعی توری آکروبات‌بازی که روی آن بالا و پایین می‌پرند. -م.



## یک و تسلا خوش آمدید

گرچه حرف ن را خورده بود.

نیک گفت: «پس عمو نیوت ما رو فراموش نکرده.»

تسلا گفت: «ظاهراً همین‌طور.»

- پس کجاست؟

تسلا پشت گوش گرچه‌ی بی‌مو را خاراند. گرچه که بقیه‌ی کیک

را هم لیس زده بود، شروع کرد به خُرخر کردن.

نیک گفت: «نمی‌دونم. شاید گرچه خورده‌تَش!»

تسلا سرش را کج کرد و گفت: «گوش کن! می‌شنوی؟»

نیک هم مثل خواهرش سرش را کج کرد، هرچند پیش خودش

فکر می‌کرد چرا باید این کار را بکند.

آیا کج کردن سر با زاویه‌ی ۳۰ درجه باعث می‌شود صداهای

ضعیف را بهتر بشنویم؟

نیک با خودش فکر کرد. آخر او چنین بچه‌ای بود. ناگهان

صدایی شنید.

نیک گفت: «یکی داره فریاد می‌کشه، اما نمی‌تونم بفهمم چی

می‌گه!»

تسلا سرش را پایین‌تر آورد. بعد خم شد و گوشش را به کفِ

اتاق نزدیک کرد.

نیک هم همین کار را تکرار کرد.

تسلا همان‌طور که به یک طرف خم شده بود، بدون این‌که

حرفی بزند از اتاق ناهارخوری به طرف آشپزخانه رفت.

نیک هم با سری که کج نگه داشته بودش دنبالش راه افتاد.  
در انتهای آشپزخانه، کنار بیخچال، دری بود که رویش کلی  
علامت هشدار دیده می‌شد:

**نزدیک نشوید  
ملک خصوصی  
فقط ورود کارکنان مجاز است  
متخلفان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند  
خطرناک  
قابل اشتعال  
سم  
ولتاژ بالا  
خطر  
مراقب سگ باشید**

روی سگ خط زده بودند و به‌جایش نوشته بودند گربه.  
همان‌طور که نیک و تسلا به آن‌طرف آشپزخانه می‌رفتند، صدای  
فریادها بلندتر می‌شد.

تسلا جلوی در ایستاد. دوروبرش را نگاه کرد و آن را باز کرد.  
پشت در، یک پلکان تاریک به‌سمت پایین می‌رفت.  
پایین پله‌ها چیزی وزوز می‌کرد و می‌درخشید.  
یک نفر گفت: «کمک!»